

دادم. مدت زیادی نگذشت که تعدادی از بچه‌های محله در اطراف چرخ و فلک جمع شدند. نفری ۵ تومان می دادند و سوار می شدند. من هم چند دور آن‌ها را می چرخاندم. آن روز تا حوالی غروب کار کردم. برای روز اول بدن نبود. به خانه که برگشتم دیگر نایی برایم نمانده بود خسته و کوفته افتادم. روزهای بعد و روزهای بعد از آن نیز چرخ و فلک را از خانه بیرون می آوردم و در کوچه پس کوچه‌های محله خودمان و محلات اطراف مثل محله مطهری و کال زر کش می چرخیدم. بچه‌ها می دانستند چه ساعتی به محله شان می رسیدم. آن‌ها سرگرمی دیگری هم نداشتند. با دیدن حساسی خوشحال می شدند. کم کم در بین بچه‌ها به نام خاله چرخ و فلکی معروف شدم و همه بچه‌ها من را با این نام می شناختند. هر زمان که به محله ای وارد می شدم، بچه‌ها با سرو صدا دور و برم جمع می شدند تا سوار چرخ و فلک شوند.»

● بچه‌های دارا و ندار را سوار می کردم

خاله گلپهار، خاله بهار و خاله چرخ و فلکی اسم‌هایی بود که بچه‌های زرکش و مشهدقلی و مطهری روی این مادر سرپرست خانوار گذاشته بودند. او هر روز بچه‌های کوچکش را همراه خود می برد تا هم حواش به آن‌ها باشد و هم سوار چرخ و فلکشان کند تا تفریحی هم کرده باشند: «نداری بدردی است. خودم نداری کشیده بودم دل‌م برای بچه‌هایی که دور می ایستادند و پولی برای سوار شدن نداشتند می سوخت. بین بچه‌ها آن‌ها را هم مجانی سوار چرخ و فلک می کردم. لبخندشادی و رضایت این بچه‌های معصوم که بعضی‌ها ایشان بتم بودند، برای من ارزشمندتر از هر پول و دستمزدی بود. این اتفاق زیاد می افتاد. چون اینجا حاشیه شهر بود و پدرها کارگر بودند. هر چند هنوز هم حاشیه شهر است و کارگر نشین.»

● چرخ و فلک را به خواجه اباصت بردم

گلپهار که در ابتدا تنها در محله مشهدقلی و محلات بولوار توس، با چرخ و فلک کار می کرد، باراهنمایی یکی از دوستان در تعطیلات تابستان و عید که فصل توریستی و گردشگری مشهد بود، در محوطه تاریخی و مذهبی خواجه اباصت مستقر و مشغول به کار می شود: «ماه‌های اول فقط در بولوار توس دور می زدم. با وجود مسافت چند کیلومتری که هر روز طی می کردم، درآمد چندانی نداشت. رفته رفته که با اوضاع و احوال بیشتر آشنا شدم، در تعطیلات تابستان و عید نوروز در منطقه گردشگری و مذهبی خواجه اباصت مستقر شدم. هر سال اول تابستان که می شد چرخ و فلک را سوار و انت می کردم و بچه‌ها خواجه اباصت می بردم و در گوشه ای از محوطه، چرخ و فلک را راه می انداختم و تا آخر تابستان هم جا قفلش می کردم. تابستان زائران زیادی به خواجه اباصت می آمدند و بچه‌های زیادی در اطراف چرخ و فلک جمع می شدند. از اول صبح تا تاریک شدن هوا مشتری داشتم. به قول معروف کسب و کارم سکه شده بود و رونق خوبی داشت. تابستان که تمام می شد دوباره چرخ و فلک را سوار و انت می کردم و بچه‌ها می آورد. ایام عید نوروز هم در خواجه اباصت با چرخ و فلک کار می کردم. با وجودی که نوروز فقط ۱۳ روز بود اما درآمد خوبی داشتم. باقی سال را هم در همین محله خودمان و محلات اطراف با چرخ و فلک دور می زدم و مشغول کار بودم.»

● گذران زندگی با چرخ و فلک

میراث همسر، یعنی همان چرخ و فلک کنار خانه و همت گلپهار باعث شد زندگی شان لنگ نماند. خاله گلپهار که حالا پابه سن گذاشته و دیگر توان سال‌های جوانی را ندارد مغازه کوچکی در گوشه حیاط خانه‌اش ساخته است و بیشتر اوقاتش را در آن می گذراند. هر زمان هم که فرصتی داشته باشد، با چرخ و فلکی که یادگار همسر محرومش است به پارک پایین محله می رود و با سوار کردن بچه‌های محله روی چرخ و فلک، هم درآمدی کسب می کند و هم دل بچه‌های محله‌شان را شاد می کند. «۲۶ سال تمام با همین چرخ و فلک کار کردم. تادستم را جلوی کسی دراز نکنم. از راه همین شغل چرخ و فلکی خانه کلنگی ای را که در زمان شوهرم خریده بودیم، کوبیده و دوباره از نو ساختم. ۶ فرزندم را بزرگ کردم به مدرسه و دبیرستان فرستادم و برای تک تک دخترها و پسرهایم چیزیه تهیه کردم و مراسم عروسی آبرومندانه ای گرفتم. دو سال قبل نیز به سلامتی آخرین فرزندم مهدی را هم داماد کردم. حالا خیال راحت است. احساس می کنم به قولی که در باره نگهداری و مراقبت از فرزندانم به شوهرم داده بودم عمل کرده و موفق شده‌ام.» خاله بهار نوبت ماست، نوبت ماست، «بچه‌ها منتظر بودند که چرخ و فلک بایستد و آن‌ها سوارش شوند. خاله بهار، مسئول چرخ و فلک بود و با وجودی که سن و سالی ازش گذشته بود، با حرارت و نشاطی کود کانه به حرف‌های بچه‌ها گوش می داد. بچه‌ها نیز با تکرار این جمله: «۷:۰۰ در دور منتظر پایان رسیدن دورهای چرخ و فلک بودند.»

حالش بد شد که عذرش را خواستند. باید کار دیگری جفت و جور می کرد. حسین به فکر ساخت چرخ و فلک و کار کردن با آن افتاد. چرخ و فلک در آن سال‌ها بین بچه‌ها طرفدار زیادی داشت و بازی‌های مورد علاقه آن‌ها بود. یک روز آهن‌ها و لوازم مورد نیاز برای ساخت چرخ و فلک را به خانه آورد و با کمک یکی از دوستان جوشکارش آهن‌ها را جوش داد و همین چرخ و فلکی را که می بینید ساخت و مشغول به کار شد. اما چون از لحاظ قلبی مریض بود و نمی توانست به خودش فشار بیاورد، من هم همراهش می رفتم و کمکش می کردم. چرخ و فلکی شغل پردرآمدی نبود، اما با همان پول اندک، زندگی مان تأمین می شد.»

● آغاز تنهایی

حسین قنبر باغی، همسر گلپهار، بعد از گذراندن یک دوره نارا حتی قلبی، با وجود مداوا و پیگیری خانواده فوت می کند و گلپهار کافحتی شغل او را ادامه می دهد و از همین راه هزینه زندگی خود و ۶ فرزندش را تأمین می کند. «همسر با سخته سوم از دنیا رفت و من و ۶ فرزندش راتنها گذاشت. فرزند بزرگم، فاطمه ۱۴ ساله و آخرین فرزندم مهدی هنوز ۴ سالش تمام نشده بود که یتیم شدند. بعد از تمام شدن تشریفات و مراسم تعزیه، اقوام و خویشان اصرار داشتند که به شهر و روستای زادگاهم برگردم. مخالفت کردم. ما به این شهر عادت کرده بودیم و نمی توانستیم از آن دل بکنیم. یک روز بادی شکسته به همراه فرزندانم کوچکم به حرم امام رضا^(ع) رفتم تا هم سر و دلی سبک کنم و هم از امام رضا^(ع) بخواهم که من را در تربیت فرزندانم تأمین زندگی آن‌ها باری ام کند. در همان حال در حرم تصمیمم را گرفتم. باید چرخ و فلک را راه می انداختم و در مقابل چرخ و فلک روزگار می ایستادم.»

● خاله چرخ و فلکی محله مشهدقلی

گلپهار در حالی که با گوشه چادر دور کمرش بازی می کند بغض نهفته در گلویش را فرو می دهد. «روز اولی که کار با چرخ و فلک را شروع کردم خوب به یاد دارم. چشم‌هایم را بستم از خدا کمک خواستیم. بسم... گفتم و چرخ و فلک را از خانه بیرون آوردم. ۶ بچه قد نیم قدم دنبالم راه افتاده بودند و می آمدند. چرخ و فلک وزن زیادی داشت. به ویژه زمانی که چرخ آن داخل چاله و گودالی می افتاد بیرون آوردنش احتیاج به نیروی زیادی داشت. آن روزها بیشتر کوچه‌ها خاکی بود و این اتفاق بارها و بارها تکرار می شد. اما انگار خدا قدرتم را دور و بر ابر کرده بود با کمی تقلا چرخ و فلک را حرکت می دادم. بعد از گذشتن از چند کوچه، در زیر سایه درختی ایستادم. بچه‌های کوچکم را سوار چرخ و فلک کردم و چرخشان



این روزهای گلپهار

خاله گلپهار محله مشهدقلی ۲ سالگی است که مغازه‌ای باز کرده و با فروش اجناس آن زندگی‌اش را می گذراند: «چرخ و فلکی را که یادگار مرحوم همسرم است دارم و به خوبی از آن نگهداری می کنم. با وجود فراگیر شدن بازی‌های رایانه‌ای، گوشی همراه و چرخ و فلک‌های بزرگ برقی، این چرخ و فلک دستی و قدیمی هنوز هم جذابیت خودش را برای بچه‌های دهه ۸۰ و ۹۰ دارد. گاهی اوقات که حال خوب و سر حال است، چرخ و فلک را راه می اندازم و به پارک انتهایی محله‌مان می روم. بچه‌های محله هم با خوشحالی دورم جمع می شوند تا سوار چرخ و فلک بشوند. من هم با رمل باقی مانده، چرخ و فلک را می چرخانم و همان طور که به لبخندهای از ته دل و شاد بچه‌ها نگاه می کنم، یاد روزهایی می افتم که جوان بودم و کوچک به کوچک برای در آوردن یک لقمه نان با چرخ و فلک از این کوچک به آن کوچک می رفتم.»

زده بودند. خانواده‌ها راضی بودند و خیلی زود ما با یکدیگر ازدواج کردیم. حسین در کنار پدرش به کشاورزی مشغول بود و زندگی مشترک ما هم به خوبی می گذشت.»

● تهران جای ما نبود

تهران شهر آرزوهای حسین بود. دلش می خواست وضع زندگی‌اش رویه‌راه تر شود. به نظرش کشاورزی و نگهداری از چند گوسفند و بز درآمد بخور و نمیری داشت که کفاف زندگی‌اش را نمی داد. بالاخره گلپهار راضی به ترک روستا و کوچ به تهران شد. در تهران همسرم در یک کارگاه آهنگری مشغول جوشکاری شد. خانه کوچکی هم کرایه کردیم. ۱۶ ساله بودم که اولین فرزندم را باردار شدم. سر تولد فرزند اولم، سختی زیادی کشیدم. بارداری در سن کم و غربت علت این سختی‌ها بود. در شهر غریب، روز به سختی شب می شد. همه عصرها دل‌م می گرفت و برای دیدن خانواده‌ام پراز غصه می شدم. اگر همراهی و کمک همسرم نبود از دل‌تنگی هلاک می شدم. حسین بعد از چند ماه کار در جوشکاری مهارتی پیدا کرد و درآمدش کمی بیشتر شده بود. اما با داشتن یک بچه، اجاره خانه و مخارج دیگر، درآمد مان کفاف زندگی‌مانی داد. دختر اولم فاطمه ۲ ساله بود که دختر دومم زهرا به دنیا آمد. همسرم بیشتر از قبل کار می کرد تا بتواند هزینه زندگی‌مان را تأمین کند. اما زندگی یک خانواده ۴ نفره با پول کارگری در تهران خیلی سخت بود. همسرم کم کم به این نتیجه رسید که تهران جای مان نیست و این شهر آن بهشتی که فکر می کردیم نبود.»

● در مشهد، غربت تهران را فراموش کردم

خانواده گلپهار بعد از چند سال زندگی در تهران، سرانجام به این نتیجه می رسید که تهران جای آن‌ها نیست و باید به زادگاهشان برگردند. اما علاقه به امام رضا^(ع) باعث شد در مشهد ساکن شوند. از سوئی حسین روی برگشت به روستا رانداشت: «سال ۱۳۶۴ به مشهد آمدم و در محله مشهدقلی ساکن شدیم. از کودکی عاشق مشهد و زیارت امام رضا^(ع) بودم. با وجودی که مشهد شهر من نبود، اما وقتی برای اولین بار به زیارت امام رضا^(ع) رفتم، چنان احساس آرامش و راحتی کردم که همه سختی‌ها و غربت تهران را فراموش کردم. بعد از آمدن به مشهد، خانه‌ای کلنگی و قدیمی در محله مشهدقلی کرایه کردیم. همسرم جوشکاری می کرد. بعد از مدتی با پولی که پس انداز کرده بودیم، همان خانه قدیمی را خریدیم.»

● از جوشکاری تا دست فروشی

گلپهار در مشهد معصومه، علی‌رضا، الهه و مهدی را به دنیا می آورد. حالا آن‌ها خانواده‌ای ۸ نفره‌اند: «۶ فرزند داشتیم و هزینه زندگی هم سنگین بود. همسرم زمستان‌ها که هوا سرد و برفی بود و جوشکاری ساختمان کم بود بیکار نمی نشست. گاری دستی تهیه کرده بود و با فروش باقالی و لبو هزینه خانواده را تأمین می کرد. از آن روزگار روزنامه‌ای هم داشتیم که تا مدت‌ها نگاهش داشته بودیم اما اخیراً کم شد. در یکی از روزهای زمستان که همسرم در نقطه‌ای از شهر در حال فروش باقالی و لبو بود، خبرنگار یکی از روزنامه‌ها سراغش رفته بود و با او مصاحبه کرده بود.»

● چرخ و فلک را خود همسر ساخته است

روزهای آرامش در زندگی گلپهار رویه‌پایان بود و خودش خبر نداشت: «حسین از مدت‌ها نارا حتی قلبی مختصری داشت. با گذشت زمان این نارا حتی قلبی بیشتر و بیشتر شد. پیش دکترهای متخصص زیادی رفتم اما هر روز حال همسرم بدتر شد. او با این شرایط دیگر قادر به کار سخت جوشکاری نبود. یکی دوباری هم که برای کار رفته بود، آن قدر

از سرزنش تا سازش

برای زن جوانی که به تازگی همسرش را از دست داده همیشه پیچ و پچ همسایه‌ها و اقوام به راه است. این موضوع از حرف‌های گلپهار خانم هم بیرون می‌زند: «اوایل که این کار را شروع کرده بودم، دوستان و آشنایان سرزنش می کردند و اصرار داشتند که چون زن جوانی هستم این کار را انجام ندهم. آن‌ها می گفتند چون زنی ۳۰ ساله‌ام و جوان نباید در کوچه و خیابان راه بیفتم. با وجود ۶ بچه قد و نیم قد هیچ وقت فکر نکردم زن جوانی هستم. همیشه اولویتم بچه‌ها بود و به آن‌ها فکر می کردم. برای همین کمر همت بستم.»